



عزیزم ذوالفقار

در کتاب «عزیزم ذوالفقار» رضا وحید با قلم ساده و روان خود از داستان زندگی شهید مدافع حرم حسین فدائی می نویسد. ابتدا در منطقه او را به نام پسر کوچکش محمود صدا می زدند، ابومحمود. اما مدتی که گذشت شجاعت و دلاوری او سبب شد دیگر هم‌زمان شهیدش همچون ابوحامد (شهید علی‌رضا توسلی)، نام جهادی او را ذوالفقار بشناسند؛ سرداری که فرسنگ‌ها دورتر از میهن خود و کیلومترها فراتر از مرزها برای دفاع از آرمان‌های پاک اسلام قدم به میدان نهاده و در هفدهم آذر ۱۳۹۴ در نزدیکی‌های «نبل الزهرا» به شهادت رسید. در ادامه بخشی از این کتاب آمده است:

شاید حجت گفته: «خدا میدونه چقدر دوست دارم نبل و الزهرا آزاد بشن.» و شاید ذوالفقار جواب داده: «اگه خدا بخواد، اونجا رو هم می‌گیریم. مگه تابه‌حال نتونستیم ارتفاعات لاذقیه رو که هیچ گروهی نتونسته بود بگیره، فتح کنیم؟»

لبخند شوق بر لب‌های حجت نشست و ذکر همیشگی‌اش را بر زبان آورد: «یا صاحب‌الزمان، به امید خودت.» جاده خالی بود. هیچ ماشین دیگری جرئت حرکت در آن را نداشت، اما ذوالفقار که پشت فرمان بود، ناگهان حس کرد ماشین سنگینی مانند کامیون با سرعت از کنار با آن‌ها برخورد کرد. از جاده خارج شدند. غبار و دود و آتش در جاده مانده بود. چشم‌های ذوالفقار سیاهی می‌رفت؛ چشم‌هایی که مدت‌ها به غبار و آتش جنگ سوریه و نقطه‌به‌نقطه آن عادت کرده بود. در آن لحظات نمی‌توانست اطراف را درست ببیند. سر چرخاند. آنچه می‌دید، به باورش نمی‌آمد. خون، تمام صورت و بدن حجت را گرفته بود. فرصتی نبود برای دست گذاشتن و نبض گرفتن. آتش همچون ماری سرکش و خشم‌آلود زبانه‌هایش را از آن‌سوی‌هایلوکس به چشم ذوالفقار می‌رساند. دست به دستگیره در ماشین برد به امید بازکردن آن. قفل بود. با درد، کمر چرخاند. باید راهی برای شکستن شیشه پیدا می‌کرد. خوب می‌دانست تا نجات خودش و شاید حجت، چند ثانیه بیشتر فرصت ندارد. اسلحه‌اش را از صندلی عقب برداشت؛ اسلحه‌ای که همیشه آماده شلیک بود. این بار دشمنی در نزدیکی نبود تا به طرفش شلیک کند. قنداق اسلحه را بر شیشه کوباند. از همان جا بیرون انداخت. جراحتهایی که خرده‌های شیشه بر بدنش نشانده‌اند، در برابر ترکش‌هایی که در صورت و بازو و سمت راست بدنش نشست‌ه بودند، خراشی بسیار سطحی به حساب می‌آمد. ذوالفقار به‌سختی بر پاهایش ایستاد؛ مرد جنگ‌دیده خوب می‌داند که در میان غبار نبرد چگونه و به کدام سمت برود و می‌داند که باید مغز خود را در آماده‌ترین حالت خودش نگه دارد، به‌دوراز هر ترس و اضطراب و تشویشی. باید حجت را نجات می‌داد. باید حجت را از ماشینی که هر لحظه احتمال انفجارش بود، بیرون می‌کشید. باید بر زخم‌ها و دردهایش چیره می‌شد و هزاران باید دیگر که در ذهنش تنها برای لحظه‌ای گذشت.

لبخند شوق بر لب‌های حجت نشست و ذکر همیشگی‌اش را بر زبان آورد: «یا صاحب‌الزمان، به امید خودت.» جاده خالی بود. هیچ ماشین دیگری جرئت حرکت در آن را نداشت، اما ذوالفقار که پشت فرمان بود، ناگهان حس کرد ماشین سنگینی مانند کامیون با سرعت از کنار با آن‌ها برخورد کرد

